



# درس‌های اولین شبفت

محمد رضا محمدی نژاد  
مدیریت درمان استان گیلان

هفتم خرداد ۱۳۸۵ بود؛ روزی که هنوز هم با جزئیاتش در ذهنم مانده است. بیست و سه ساله بودم و تازه وارد سازمان شده بودم. همه چیز برایم تازه و ناشناخته بود و هیچ تصویر روشنی از محیط کار نداشتم. پلی کلینیک تأمین اجتماعی میدان فرهنگ رشت برایم شبیه دنیایی متفاوت به نظر می‌رسید؛ جایی پر از رفت‌وآمد، چهره‌های گوناگون و راهروهای بی‌پایانی که انگار پایدانی نداشتند. هر کسی که از کنارم عبور می‌کرد، انگار داستانی پشت نگاهش داشت. هنوز چند دقیقه از ورودم نگذشته بود که پیرمردی با عینک ته‌استکانی که روی بینی‌اش جا خوش کرده بود، نگاهم کرد. لبخند کوتاهی زد و گفت:

«روز اولته؟ نفس عمیق بکش، زود می‌گذره.»

آن لحظه تصور کردم فقط برای دلگرمی چنین حرفی می‌زند؛ اما چند دقیقه بعد فهمیدم حرفش چندان هم بی‌راه نبود. مدت کوتاهی بعد، زنی با یک چتر رنگارنگ وارد شد. دفتر چه بیمه را در دستش گرفته بود و از حالت چهره‌اش معلوم بود عجله دارد. با لحنی مضطرب گفت:

«امروز امتحان دارم، کمکم می‌کنید؟»

برای لحظه‌ای مردد شدم. حقیقت این بود که خودم هنوز دقیق نمی‌دانستم باید چه کاری انجام بدهم. تازه آمده بودم و هنوز با روندها آشنا نشده بودم. می‌خواستم بگویم «من هنوز چیزی بلد نیستم»، اما همان لحظه متصرف شدم. لبخندی زدم و تا جایی که از دستم برمی‌آمد راهنمایی‌اش کردم. وقتی کارش راه افتاد و آرام شد، فهمیدم گاهی حتی یک پاسخ ساده یا یک همراهی کوتاه می‌تواند اضطراب یک نفر را کم کند.

ساعت‌ها به سرعت گذشت. ظهر شده بود و من هنوز ایستاده بودم. خستگی کم‌کم خودش را نشان می‌داد، اما درونم حس عجیبی داشتم؛ انگار چیزی در من تغییر کرده بود، انگار چند ساعت تجربه، آدم را کمی پخته‌تر می‌کند.

در همان وقت مردی قدبلند با کت‌وشلواری کمی چروکیده به طرفم آمد. نگاهی به من انداخت و گفت:

«محمدی‌نژاد؟ خسته شدی؟ پات درد می‌کنه؟»

با تکان دادن سر گفتم: بله.

لبخندی زد و گفت:

«نباید بنشیننی! بذار پات به خستگی عادت کنه.»

بعد با لحنی شوخ ادامه داد: «به قول خسرو شکیبایی: من هیچ - من نگاه.»

نمی‌دانم چرا، اما همان لحظه خنده‌ام گرفت. شاید به خاطر خستگی بود، شاید هم به خاطر فضای صمیمی‌ای که میان همکاران شکل می‌گرفت. کم‌کم فهمیدم آن روز برای من فقط

یک روز کاری ساده نبود؛ نوعی آموزش عملی بود که با شوخی، اضطراب و تجربه‌های کوچک همراه شده بود.

در میانه شلوغی‌ها ناگهان صدای بلندی از انتهای راهرو آمد؛ شبیه صدای افتادن بطری یا وسیله‌ای فلزی. ناخودآگاه برگشتم. چند نفر هم نگاه کردند. اما چند لحظه بعد فهمیدم بیشتر از آنکه اتفاق خاصی افتاده باشد، خودم بودم که از شدت هیجان و خستگی سعی می‌کردم خنده‌ام را کنترل کنم.

یکی از همکاران با لبخند گفت:

«آهان، جوانه - تازه اول روز!»

آن جمله ساده، با همان لحن شوخی، خستگی را کمی از تنم